



مهر و ماد

ورود این جوان رشید، رسول خدا را خشنود کرد، دیدن علی بن ابیطالب، همیشه برای حضرت رسول الله دوست داشتنی و نشاط انگیز بود، اما این بار به شکل بارزتری چهره اش از شادمانی برافروخت و به علی علیه السلام خوش آمد گفت و بر روی او لبخند زد و گفت: ای ابوالحسن! برای چه کار آمده ای؟!

علی بن ابیطالب مقصود خویش را در هاله ای از حرمت و شرمندگی، با کلماتی کوتاه و احترام آمیز با رسول خدا در میان نهاد. رسول خدا که این جوان را به خوبی و کرامت می شناخت و راز آفرینش او را می دانست، به او گفت: ای علی! می دانی که پیش از تو کسان بسیاری از فاطمه خواستگاری کرده اند، اما من و او نپذیرفته ایم، اکنون بگذار ببینم او چه می گوید؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله برخاست و به اتاق دیگر رفت و با آهنگی که خشنودی و پذیرش از آن شنیده می شد، موضوع را با دخترش فاطمه زهرا به مشورت نهاد:

دخترم! علی را می شناسی، پیوند او را با من می دانی، از فضیلت و سبقت او در اسلام آگاهی، اکنون در پاسخ خواستگاری او چه می گویی؟

فاطمه - در یک درخشش روحی - به گذشته نگریست و همه جا علی را با پدرش رسول خدا، یار و یاور و همراه دید. در این نگاه به گذشته تابلوهای زیبا و درخشانی از فداکاری ها، فضیلت ها، شجاعت ها و کرامت های او را مشاهده کرد. با مرور گذشته و زنده شدن آن خاطره های زیبا، چهره اش نورانی تر و شاداب تر از گذشته شد و جلوه آن درخشش روحی بر چهره زیبای فاطمه فزونی گرفت.

رسول خدا صلی الله علیه و آله که به چهره نورانی و با حیای دخترش چشم دوخته بود، نشانی از رضایت و قبول را در نیم رخ چهره او دید.

- الله اکبر، الله اکبر! رضایت او در سکوت و حیای او پیداست.

رسول خدا صلی الله علیه و آله از پیش دخترش بازگشت، چشمانش از اشک شوق لبریز بود، روشنایی، رضایت و خشنودی در نگاه متین و آرامش نمایان بود، و اگر علی سر برمی داشت و به چهره و چشمان رسول خدا می نگریست، این همه را با یک نگاه می دید. امام علی از شرم و حیا و از حرمت و حشمت حضرت رسول الله سر فروافکنده بود و در اندیشه خویش نعمت های خدا را برمی شمرد و شکر می گفت و اکنون خدا نعمت عظیم دیگری بر او می بخشید، ازدواج با فاطمه، دختر رسول خدا موهبتی عظیم و آسمانی بود که خدا برای

او مقدر کرده بود.

— ای علی! می‌خواهی بشارتی به تو بدهم و رازی را بر تو آشکار سازم؟

— پدر و مادرم فدای شما یا رسول‌الله! شما همیشه نیکخوی و خوش‌خبر بوده‌اید.

— پیش از آن که به نزد من بیایی، جبرئیل فرود آمد و فرمان خدا را در مورد ازدواج تو با فاطمه آورد و مژده داد که مجلس جشن این ازدواج در آسمان برپا می‌شود... خوب! علی جان! بگو بینم چه چیزی را مهریه دخترم قرار می‌دهی؟ علی سرش را بالا آورد، ابروانش را اندکی به هم فشرد، چشم‌هایش چون دو گوهر نمایان شد، در هاله‌ای منور از آزر، گفت: یا رسول‌الله! آن‌چه دارم بر شما پنهان نیست، زرهی از غنایم جنگ بدر دارم، شمشیری و شتری، از مال دنیا فعلاً چیز دیگری ندارم.

— علی جان! شمشیر را برای دفاع و جهاد می‌خواهی و شتر را برای آبیاری خرما، نیاز داری، زره را مهریه فاطمه قرار بده.

علی بن ابیطالب علیه السلام زره را به فروش رساند و قیمتش را به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آورد و پول‌ها را در دامن رسول خدا ریخت.

رسول خدا بی‌آن که بپرسد یا بشمارد، کفی از آن را برداشت و به بلال داد و فرمود: «برای دخترم فاطمه، عطر و بوی خوش خریداری کن.» و مقدار بیش‌تری را با دو کف دست برداشت و به چند صحابی دیگر داد که برای زهرا علیها السلام وسایل زندگی و جهیزه خریداری کنند و بقیه را هم برای فاطمه ذخیره کرد.

چند روزی گذشت و جشن ازدواج فاطمه و علی برگزار شد. رسول خدا در حضور مهاجران و انصار با تبسم و شادی خطبه عقد را آغاز کرد. پس از سپاس و ستایش خداوند و بیان نعمت‌های الهی و وجوب پیوند زناشویی فرمود: «هان ای مردم! خدا مرا امر فرموده که فاطمه را به ازدواج علی درآورم و من او را به مهریه معین به عقد علی درآوردم. ای علی! راضی هستی!» علی بن ابیطالب که در کنار رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود، و سرش را اندکی به جلو خم کرده و چشمان سیاهش را به زمین دوخته بود، به آرامی رو به رسول خدا کرد و گفت: آری! یا رسول‌الله! راضی هستم.

همگی ابراز شادمانی کردند.



فاطمه — دختر جوان و عفیف رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم — خود را برای یک زندگی نمونه و سرافراز در خانه پسرعمویش آماده می‌کرد. علی بن ابیطالب نیز خانه‌ای را در نزدیکی‌های قُبا برای مراسم عروسی و زندگی مشترک آماده کرده بود.

پس از گذشت یک ماه از مراسم عقد فاطمه علیها السلام، ام‌سلمه شوق علی بن ابیطالب را به رسول خدا اعلام کرد و گفت:

— یا رسول‌الله! علی بن ابیطالب برادر و پسرعموی شما، دوست دارد همسرش فاطمه را به خانه

خود ببرد.

— پس چرا خود سخنی نگفته است؟

— یا رسول الله، آزم و حیا او را از این تمنا باز داشته است.

پس از این گفتگو انتظار علی بن ابیطالب به سر آمد و رسول خدا به او فرمود: ای علی! خدا چه همسر نیکویی نصیب کرده است، بهترین زنان عالم را به همسری تو درآوردم، خدا مبارک گرداند. دوست داری همسرت را با خود به خانه ببری؟

علی بن ابیطالب گفت: آری! یا رسول الله!

— پس به زودی مراسم عروسی و زفاف را فراهم می کنیم. اما علی جان! می دانی عروسی، بی ولیمه و اطعام مؤمنان نمی شود. من دوست دارم اتمم نیز در مراسم عروسی به مردم غذا بدهند و میهمانی و پذیرایی کنند. رسول خدا ﷺ به زنان فرمود که فاطمه را در شب عروسی بیارایند و عطر و بوی خوش به کار برند و پیراهن نو و زیبایی برای او بدوزند و براو بپوشانند. وقتی فاطمه لباس زیبای عروسی را بپوشید، زنان گفتند: ای کاش خدیجه بانو بود و فاطمه اش را در لباس عروسی می دید.

پذیرایی از میهمانان به پایان خود نزدیک شد، علی و فاطمه که هر دو محبوب رسول خدا بودند، آمدند و در دو طرف رسول خدا نشستند، حضرت رسول الله ﷺ با چشمان پاک و مهربانش، نگاهی به لباس نو و زیبا، به صورت و چشمان فاطمه افکند. نگاه دیگری به چهره رشید و مصفا و قیافه روشن و شکوهمند علی کرد و آن گاه هر دو بازویش را چون دو بال پرنده ای سبکبال و بلندپرواز گشود، دست در گردن عروس و داماد افکند، آن دو را در آغوش گرفت و به آرامی نزدیک آورد و سرهاشان را به سینه خویش فشرد و در همین حال بر پیشانی هر دو بوسه زد:

خدایا! تو خود گواه باش که من اینان را دوست می دارم و با دوستانشان دوست هستم و با دشمنانشان دشمنم، سپس دست خویش را گشود و پایین آورد. با دست راست دست علی را گرفت و با دست چپ دست فاطمه را و به این ترتیب با کمال شوق و مهربانی، دست نوعروس را در دست داماد نهاد و فاطمه را به علی و علی را به فاطمه و هر دو را به خدا سپرد. سکوتی برقرار شد، چهره فاطمه و علی با نیمه لبخندی شکفت، فاطمه سر فرو افکند و چشمانش را فروهسته داشت. رسول خدا با این رفتار به اسرار بسیاری اشاره کرد، که راز خلقت در این وصلت آسمانی نهفته بود.



خورشید غروب کرد، وقت نماز فرا رسید. پس از اقامه نماز، عروس را بر استری سوار کردند و شادی کنان و سرودخوانان به سوی خانه علی بن ابیطالب روان شدند. آن شب مانند بامداد بهاران، خرم و درخشان بود.

زمام استر را سلمان به دوش می کشید و پیشاپیش کاروان به آرامی قدم برمی داشت، بسیار آهسته پیش

می‌رفت، چنان که گویی قایقی را بر امواج دریاچه‌ای آرام هدایت می‌کند.
پرنده‌گان که گویا در این شب دیرتر به آشیانه می‌رفتند، گهگاه نغمه شادمانه‌ای می‌سرودند و بر بالای
کاروان پرواز می‌کردند.

زن‌ها با هم اشعاری را زمزمه می‌کردند:
ای همراهان من، بروید به یاری خدای متعال،
و سپاس گویند خدا را در هر حال،
به یاد آورید که خدای بزرگ بر ما منت نهاد،
و از بلاها و آفت‌ها نجات داد.
کافر بودیم، راهنماییمان کرد.
فرسوده بودیم، توانامان فرمود.
بروید همراه بهترین زنان
که فدای او باد همه خویشاوندان.
ای دختر کسی که خدای جهان، او را بر دیگران برتری داد
به نبوت و رسالت و وحی آسمان.
به خانه داماد رسیدند. رسول خدا ﷺ وارد حجله شد و فاطمه را در کمال زیبایی و متانت دید،
جز این که پیراهنش کهنه و شاید وصله‌دار هم بود.

— شگفتا! چرا پیراهن نو و زیبای عروسی را که برای تو دوخته بودند، نپوشیده‌ای؟!
— پدر جان! آن را قبل از حرکت به زن فقیر و مستمندی که تمنای لباس می‌کرد، بخشیدم، ابتدا
می‌خواستم پیراهن کهنه را به او ببخشم، ولی گویی آهنگ خوش تلاوت قرآن شما را شنیدم که این آیه را
قرائت می‌کردید:

«هرگز به نیکی نرسید، مگر آن که از آن‌چه دوست می‌دارید انفاق کنید.»
چشمان رسول خدا ﷺ غرق اشک شد، در چشم فاطمه زهرا نیز برق اشک درخشید. فاطمه
نگاهش را به آرامی بالا آورد، پدر به چشم پراشک زهرا نگاه کرد. نگاهش درهم آمیخت و قطرات اشک
از چشم‌ها فروچکید.
این اشک شوق و ایمان بود.

در این هنگام جبرئیل فرود آمد و به محضر رسول خدا ﷺ مشرف شد و گفت: یا رسول‌الله!
پروردگارت سلام می‌رساند و مرا نیز فرمان داده که به فاطمه سلام برسانم و این هدیه را تقدیم او کنم. و
آن‌گاه پارچه بسته‌ای را گشود و جامه‌ای از دیبای سبز بهشتی که با خود از آسمان آورده بود، تقدیم فاطمه
نمود...